

کالیگولا (۱): خطرِ اعاده‌ی دَدِ وحشی در یک انسانِ والاتبار تفسیری بر نمایش نامه‌ی کالیگولا اثرِ آلبر کامو

محمود صباحی

۱ □

اگر که می‌گوید از تفسیر آن سخن، حال می‌گوید، نه تفسیر؛ گوش دار! - که آن حال اوست. شمس تیریزی!

معناگشایی نمایش نامه‌ی کالیگولا، و به‌ویژه شخصیت پیچیده‌ی کالیگولا، چندان آسان نیست مگر آن که، از شوق و عواطف عالی کالیگولا، بهره‌ی به‌وفور در جان آدمی یافت شود، و از لثامت و دون‌مایگی، چندان دور باشد که بتواند چهره‌ی بی‌نقاب کالیگولا را در میان آن همه نقاب‌های گم‌راه‌کننده‌ی نااخلاقی‌گری و خون و خون‌ریزی، از درست‌ترین و شفاف‌ترین چشم‌انداز بنگرد و پیشاپیش با او، ساده‌لوحانه، تخاصمت نوردد: دست‌کم آدمی یا باید کائسونیا (Caesonia) باشد که از سر عشق، خطر همراهی کالیگولا را به جان بخرد، و یا هلیکون (Helicon) باشد، یار وفاداری که در محرمیت خود تا خطرناک‌ترین چشم‌اندازهای زندگی، هم‌پای کالیگولا، گام زند؛ حتا هنگام تنهایی عظیم گذار از آستانه‌ی مرگ: آن چنان سرخوشانه و دلیر، که کالیگولا از آن برمی‌گذرد... «هنوز زنده‌ام!» - البته، نمایش نامه‌هایی از این دست، برجسته و اندیش‌ورزانه که تخیل شریف انسان‌هایی شناسنده که شناسایی خود را چونان زندگانی خود، زیسته‌اند، پیش‌روی تحلیل‌گران‌شان، خطر رسوایی تنک‌مایگی را نیز، برنشانده‌اند؛ بدین معنا که، می‌توانند بلاهت اندیش‌گری ناپسندیده‌ی معناگشای خود را به لمحهی چنان آشکار گردانند که

رسوایی آن، بس جبران‌ناپذیر گردد؛ مگر آن اطرافیان شاعر و دانشمند و بزرگ‌زاده‌ی کالیگولا، که می‌خواهند اعمال نامرسوم او را به میزان‌های عقل محاسبه‌گر خود برسنجند، و به ایده‌های مزور اخلاقی، و نیز به دروغ‌های شاعرانه‌ی خود تأویل کنند، مهم‌تر از همه، حیثیت و اعتبار خود را نزد وفور هوشمندی و منطق مقتدر کالیگولا، به خطر نمی‌افکنند؟

۲

زمینه‌ی تاریخی. - اندک زمانی، به کوتاهی یکی- دو قرن: هجدهم و نوزدهم، اندیشه‌ی انسان اندیشه‌ورز بر این گمان رفت که عدم احساس آزادی، و نیز عدم امکان گسترش مرزهای کنش‌گری انسان، گناهی است بر گرده‌ی آن خدایی که علت موجه‌ی احکام اخلاقی است؛ چونان فرمانی- فراسویانه که جباریت خود را به واسطه‌ی دستورات اخلاقی، بر پیشانی نحیف انسان برمی‌نشانند و هم از این طریق، آن آزادی‌گریزی و طبیعی کنش‌گری پیشا- دینی و پیشا- اخلاقی را مستبدانه از او دریغ می‌کنند: از طبیعت‌گرایی و انسان وحشی روسو، تا اخلاق‌ستیزی متهورانه‌ی نیچه، این مبارزه به جهت اعاده‌ی آن آزادی طبیعی ادامه یافت، و سرانجام این انسان جست‌وجوگر و مشتاق رهایی از یوغ اخلاق و فرمان‌گزار آن، چنان نیروهای اندیش‌گری‌اش را بسیجید و به کار آورد که از پس- پس توهای ذهن‌اش، همه‌ی آن هراس

مقیّدکننده‌ی الاهی را تار و مار کرد: هم‌چنان که پیش‌تر، بساط حکومت دینی و مذهبی کلیسا را چونان واسطه و دلالی در میانه‌ی خدا و انسان، ورچیده بود اما اصلی‌ترین مانع، هم‌چنان بر پای خود باقی مانده بود؛ و بر این پایه، فرامین اخلاقی، که ایمان‌نیل کانت، آن‌ها را هم‌چون چیزهایی فی‌نفسه و از اساس، ناسفتنی و ناسنجیدنی به وسیله‌ی قدرت سنجش‌گری عقل برمی‌شمرد، در حقیقت، نشانه‌ای بنیادی از مداومت کارگزاری خداوند در جامعه‌ی انسانی تعبیر گردید؛ و این ستیهنده‌گی فلسفی و اندیش‌ورزانه چندان ادامه یافت که در آغاز قرن بیستم، دیگر نشانی از آن خدای بی‌واسطه، که تنها به برگزاردن‌دهی فرایض و وظایف اخلاقی تقلیل یافته بود، یافته نمی‌شد و به زبان شاعرانه‌ی «چنین گفت زرتشت»: خدا مرده بود و انسان، به گمان خود، آزادی از پیش بوده‌ی نامقیّد جانوری خود را واپس گردانده بود؛ اما پس از رخ‌دادهای هول‌آوری هم‌چون جنگ جهانی اول و دوم، این انسان اندیشه‌ورز را، دوباره هراسی در دل افتاد که از هول آن، این پرسش بنیادی پدید آمد: به راستی، این آزادی از مقیّدات اخلاقی، و این رهایی عواطف و غرایز انسانی، تا کجا می‌تواند گسترش یابد؟ - که دست‌کم، به تباهی انسان و جهانی که خانه‌ی انسان است، نینجامد: در چنین زمینه‌ای از پرسندگی انسان اندیشه‌ورز، نمایش نامه‌ی کالیگولا چونان یکی از امکان‌های پیش‌اندیشی انسان، درباره‌ی سرنوشته وانهاده‌ی خویش، پیش‌روی‌اش قرار گرفت و من البته، قصد آن ندارم که تفسیری از این دست، تاریخی، ارائه دهم زیرا کالیگولا بیش از هر کس دیگر، برادر من است و من می‌توانستم هم‌چون او «خون داغ» نوشیدن؛ اما من «دوست» را به جای «برادر» برنشاندم: هم‌او که به من آموخت، هر عمل برآمده از حس و نیروی انتقام، چه در شریف‌ناترین نمودهای اجتماعی آن، که به انقلاب‌ها منتهی می‌شود، و چه حتا در بالاترین آستانه‌ی فردی و روان‌شناختی آن، که



فردیت‌های از گله به در آمده، با در نظر آوردن این که در چه شرایط ویژه خانوادگی، و در چه ساخت طبقاتی، زاده و پرورده شده‌اند، ممکن است به موسیقی و فلسفه و یا از این قبیل امور، بگرایند؛ و البته، این اتفاق بهترین وضع ممکن را برای آنان پدید می‌آورد زیرا چنان که هلدلین شاعر در نامه به مادرش (۱۷۷۹) نوشته است: «سرودن شعر بی‌گناه‌ترین همه‌ی پیش‌آمدهاست» یعنی همه چیز، و هر جنبیتی حتا در حوزه‌ی تخیل باقی می‌ماند؛ و به هم این دلیل، سخیف‌ترین امیال انتقامی به شریف‌ترین اعمال مبدل می‌گردند زیرا ضرورتاً اندیشیده و غیر شخصی می‌شوند و به معرفت فلسفی یا اندامه‌ی هنر درمی‌آیند؛ در اعصار قدیم‌تر، این چنین کینه‌توزان تشخیص یافته‌ای، به سلحشوری و جنگ‌آوری و فرماندهی قشون و سپاه، می‌گراییدند و در شرایطی مادون‌تر از نگره‌ی طبقاتی، ممکن بود به عباراتی قهار، مبدل شوند: چنان چه در دوران مدرن، که عصر انقلاب‌هاست، این نمادینه‌های کین‌ورزی طبقات فرودست، به رهبری کاریزماتیک سیاسی این انقلاب‌ها کشانده می‌شدند و بر اساس خواست «عدالت اجتماعی»، و برابری خواهی، در حقیقت، حس و میل شدید انتقام را به سوی «طبقه‌ی حاکم» سوی‌گیری می‌کردند؛ زیرا در چنین هوهایی روح آزادی‌خواه آنان کام‌روتر می‌بود: اما اگر در یک خانواده‌ی امپراتوری، زاد-آوری می‌شدند محتمل این بود که هم‌چون کالیگولا، امپراتور هم بشوند و خطر بزرگ این

هم‌آوردی و هم‌نشینی آن فردیت یک‌تا، درخور باشند و حس‌الای زندگی و بوی خوش آن را در پزه‌های حساس بینی او، درانگیزند؛ و پیش از همه، نبود آن عنصر مادینه‌ای که بتواند خلوت‌گاه امن و خانه‌ی استوار تنهایی‌اش شود: بی‌جهت نیست که کالیگولا، پس از مرگ دروسیلا (Derosila)، آن مادینه-خواهری که او دوست‌اش می‌داشت، آن چنان یاغی می‌شود. چه رخ می‌دهد؟- این فردیت سرشار از شور و خواست زندگی، زندگی می‌خواهد بیش از هر خواهنده‌ی دیگر، و البته که بیش‌تر خواستن او، هم‌آن «کیفیت» عالی زندگی را خواستن است، و نه آزمندی و زیاده‌خواهی توده‌ی «کمیت»‌پسندی که او، آن‌ها را سخت تحقیر می‌کند و هم‌این احساس نکوهش و تحقیر از هر آن چه دون‌مایه و توده‌ای است، که این فردیت عالی را به واکنشی سهمگین، و در حقیقت، به بالاترین سطح انتقام، می‌گرایاند: در رده‌های کم‌تاب‌تر و کم‌توان‌تر چنین فردیت‌هایی ممکن است نوک تیز حس انتقام‌خواهی را به سوی جان خود بگردانند، و از طریق خودکشی، دلاورانه، از این سایه‌ی نکبت‌باری که بر چهره‌ی زندگی افتاده است، کین بستانند و هم‌چنان که، در فردیت‌های نابالغ‌تر و میان‌مایه‌تر، بحتمل به ماده‌های مخدر چون یک امکان بزدلانه‌ی خودکشی، که تدریجی، آرام و نیز مغفول است، پناه آورند: اما فردیت‌های عالی‌تر، در رده و هیأت کالیگولا، که خودکشی و پناه یازیدن به زیر عبا‌ی ماده‌ی مخدره، و در کل، هر گونه عمل به زبونی درافکندن خویش را، چونان توهینی به ساحت هستی و کرامت فردی‌الای خود، به سنجش درمی‌آورند، تیغ انتقام را بر سر هر آن چه ریاکار و فرومایه و پست و دروغ‌زن و از جنس مردم است، فرو می‌کوبند... و به زبان کرنا (Cherea) در نمایش‌نامه‌ی کالیگولا، چنین است که... «کالیگولا فلسفه‌اش را به صورت اجساد مردم درمی‌آورد!»- و تردید نباید کرد که این دلاورانه‌ترین سطح کین‌ستانی از زندگی نکبت‌بار، و شریف‌ترین جهت‌یابی برای حمله به آن است: این‌گونه

کین‌ستانی از ذات برده‌ی انتقام‌ستای بشر متظاهراً «بالادست» نشسته‌ی امروزی است، از بنیاد نوعی بزدلی است یعنی رفتاری بر اساس چیرگی رانه‌ی هراس در اندامه‌ی آدمی است که در واگرد طبیعی آن، غیرخلاق و ناوالامنشانه نیز، هست. در حقیقت، اگر خوی انتقام‌خواهی به وسیله‌ی عالی‌ترین احتجاجات فلسفی و منطقی بر انسان چیره گردد و حتا در مزورترین و خطرناک‌ترین پوسته‌اش، که همانا معصومیت‌نمایی است، بخزد، چونان رفتاری کالیگولایی، هم‌چنان در تداوم حس کینه‌توزی، اما در بالاترین سطح روانی انسان است و آن چنان که پیش‌تر در کتاب «هملت به روایت تارکوفسکی»، نیز اشاره کرده‌ام، هر کنش بر اساس حس انتقام، در هر رده‌ی از ساخت روان، واکنش‌گری است و پیشاپیش از والایی و اعتبار ساقط است؛ اگرچه حتا رفتار کالیگولا، برادر من، باشد که هوش‌مندانه‌ترین دلایل را برای کین‌ستانی از حقارت اطرافیان خود، تولید می‌کند؛ مگر نشنیده‌اید که دلایل، و استدالات آدمی، جز پاندازی عقل، به جهت برآوردن امیال و خواست‌های آدمی نیستند؟

۳

هنگامی که یک فردیت عالی در گونه‌ی انسانی پدید می‌آید، به این دلیل اساسی که در میان خویشان و هم‌نوعان خویش، هم‌آوردی، و همگنی، نمی‌یابد به ناچار با آن خویشان ناهمگن، و حتا با کلیت هستی آن نوع، درمی‌افتد: مگر نه این است که هر فردیتی برای طرح‌اندازی وجودی خود، به دوستان و دشمنانی محتاج است: دوستان و دشمنانی هم‌طراز، و هم‌شان خود، که بتوانند از طریق ایشان، در حقیقت، زندگی را از سر گیرد و تا دورترین افق‌های دوستی و دشمنی‌های‌اش، آن را گسترش دهد: اما دشمنان فرومایه، دشمنان سودجوی پست، و جاه‌طلبان خرده‌پای سرآمده به سروری، و آن دوستان چاپلوس ریاکار خائن، و هرزه‌گان زن‌باره‌ی شاعرپیشه‌ی یاهو‌سرای، کجا می‌توانند برای

والا تریز عقده‌گشایی از پست‌ترین انسان‌ها که حقارت خود را به جلد تشریفات تمدن، و اخلاق درمی‌آورند، هم‌این جاست؛ زیرا منصب ایشان، همه‌ی آن لوازم و آزادی‌های ممکن کینه‌توزی را برای‌شان فراهم می‌آورد؛ اما من چه گفتم؟ - یعنی این فردیت‌های عالی، از این که قادر نیستند چنان که درخورند آنان است، از زندگی بهره‌مند شوند، از زندگی مزورانه و ریاکارانه‌ی دیگران، که در بالاترین سطح کین‌ورزی، هر دو طبقه‌ی اجتماعی را نیز در بر می‌گیرد، انتقام می‌ستانند؟- پس می‌توانم چنین نتیجه بگیرم که آنان، در حقیقت، به موانع رهایی و آزادی خود حمله می‌نمایند، زیرا که از پی آزادی‌اند، اما صاحبان روح آزاده نیستند!- درست است، این‌گونه فردیت‌ها انسان‌هایی آزادی‌خواه‌اند و هنوز از آزادی بهره‌ای تام نبرده‌اند: آزادی نه هم‌چون خوش‌ترین نسیم و پاک‌ترین هوای کوهستان، که چنان تنبذی به شامه‌ی ایشان رسیده است و برای آن، می‌خواهند همه چیز را از بن و بنیاد درآورند؛ چنان‌اعاده‌ی دد و وحشی در هر انسان والایتاری؛ یعنی گونه‌ی کالیگولایی انسان، در یک فراگرد طبیعی به بنیادی‌ترین امکان‌های حیات حیوانی‌اش بازمی‌گردد؛ به آن جانور یا دد و وحشی‌بی که پیش از این، در خانه‌ی جان‌اش می‌زیسته است... بدین معنا که، کالیگولا، عالی‌ترین حیوان را به حس خدایی یک انسان، برتری داده است و این هم‌آن بزنگاه فردیت عالی کالیگولاست، هم‌چنان که سیاه‌چاله‌ی سقوط روانی او، نیز، در هم‌این گرانیگاه واقع شده است: چنان‌فروافتادن به عالی‌ترین زیست‌گاه طبیعی و حیوانی‌اش که هم‌آن بازگشت به دد درنده‌خوی زرین‌یالی است، که شکوه و حماسه‌ی حیوانی طبیعت است.

در چشم خیال آورید، کالیگولا را که چنان خلاف آمد پیشینه‌ی آدمیان، و برخلاف رنج فراوان‌اش، اهل رنج و دردنمایی نیست و خود را از ساحت میان‌حالی انسانی، به شادترین و مقتدرترین حیوان ممکن، منسوخ کرده است و در آن ساحت عالی حیوانی، احساس خدایی را نیز، چنان خدایی حیوانی، به صحنه می‌آورد.

در حقیقت، کالیگولا به معصومیت حیوانی و بی‌گناهی لذت از آزادی طبیعی روان خود، بازگشته است: اگرچه در زندگی لحظاتی هست که بازگشت به آن جانور زرین‌موی، گریزناپذیر و هم‌چون خشمی انی، خود از خفتگی برمی‌آید اما خطر آن جایی است که این حیوان خشم‌گین آزاد، و این خدای اعلا حیوانی بر کلیت ذهن و زندگی آدمی چنگ می‌اندازد: هم‌آن خطری که کالیگولا را به تمامی دربرگرفته، و آن حیوان آزاد، بر او چیرگی تام یافته است؛ بدان معنا که، از خشمی بازدارنده، و مراقب حرمت انسانی‌اش، به شورش علیه آن چه ریاکارانه و از جنس میانه‌حالی است، و در حقیقت، به پیکره‌ی کلی انسان، چنان نمادینه‌ای از میان‌مایگی، و دروغ‌زنی و فرصت‌طلبی و خیانت‌ورزی، عصیان کرده است و می‌خواهد آن را «سر به نیست» گرداند: کالیگولا ترجیح داده است حیوانی شریف و آزاده باشد تا انسانی اخلاقی و متوسط که اخلاق را هم‌چون افزار سودآوری و ریاورزی‌اش، به پیش اندر آورده است؛ شاید کالیگولا فراموش کرده است، آدمی برای آن که جانوری حیل‌گر و معمار و پست و دسیسه‌چین یعنی «انسان» نباشد، می‌تواند - و شاید بهتر آن است - که به جای واپس‌گردی به آن بنیان‌های عالی حیوانی، و به جای اعاده‌ی آن جانور ناب و وحشی، و تن‌سپاری در برابر آن، نه تنها از ساحت انسانی‌اش فروتر نرود، بل که از رده‌ی برزخی گونه‌ی جانوری انسان، فراتر رود و به چیزی خداگونه بر فراز انسان، هم‌چنان که در اندامه‌ی انسانی‌اش زیست می‌کند، مبدل گردد؛ آیا دوست آموزگار من، که می‌گوید انسان چیزی است که از آن فرا باید گذشت، چنین مقصودی در سر نداشته است؟ - یعنی انسان مدام از خود باید فراتر رود، زیرا وضع متعارف انسانی‌اش، که چنان شفق بامدادی: روز برنیامده‌ی شی سر آمده است، بسیار گول‌زننده و گمراه‌کننده است: در حقیقت، هستی انسان هم‌آن ساعت گرگ و میش، و به زبانی اخلاقی، هم‌آن ساعت مزور و ریاکار هستی است؛ و به هم‌این خاطر، اگر انسان از خود فراتر نرود، و «طرح‌انداخت‌هایی

به بلندا و گران‌مایگی بسیار» نداشته باشد، لابد مزورانه و ریاکارانه زیست می‌کند و بدین وسیله، از هر ساحت حیوانی، فروتر می‌نهد، با آن که بر فراز حیوان، از چشم‌اندازی طبیعی، ایستاده است: انسان به دلیل این که دارنده‌ی روانی در راه مانده است، می‌تواند نیروی انزجار و خواست کین‌ورزی‌اش از این ساعت گرگ و میش را هم‌چون نیروی برای تداوم این راه به سوی روشنایی بیش‌تر، به کار گیرد، هم‌چنان که می‌تواند مانند کالیگولا، از این امکان استعلا و فرازندگی خویش درگذرد و به این در راه ماندگان فرومایه و تن‌آسایان ردل بشری، حمله برد و خون آنان بریزد: کالیگولا می‌داند که چه می‌خواهد: او ماه ناممکن، این نور شفاف و زلال شبانه را می‌خواهد، اما هنوز نیاموخته است که ناممکن را خواستن، هم‌آن خواست بزرگ انسان والایتاری، و هم‌آن خواست فرازندگی از ساحت ممکن‌های محقر انسانی است؛ و این خود مستلزم بیزاری و تنفیری از سنخ و رده‌ی کالیگولا است، اما این نیروی تنفر هرچه فزونی یابد، امکان تقرب به «ناممکن» چنان فرا گذشتن از هر آن چه ممکن است، فراهم می‌آید: مشروط به آن که، این نیروی ستیهنده‌ی کین و تنفر، هم‌چون واکنشی «عاجل و عامل» درباره‌ی جان‌های نالاستوار و ناپاک توده‌ی ریاکار، و ریاکارترین سروران‌شان، در کار نیاید: یعنی شوق شزه‌اش را از «بازار مکاره»ی اجتماعی که او را در بر گرفته است، حتا به مثابه یک نیروی معاند و طغیان‌گر و انتقام‌جوی، به در آورد و آن را در فضای تهی یک برهوت، بیشه دهد: هم‌آن جایی که «خواست ناممکن» چنان «ناکینه‌توزترین خواست» - خدای وار و آفرینش‌گر - خود را نمایان می‌سازد؛ آن جایی که آدمی در هزارتوی گزاره‌های بر نهاده‌ی عقل خویش به یأس اندر نمی‌افتد و از نرد بام ادله‌ی خود چندان بالا می‌رود تا قلمرو نامنتهای تخیل آفرینش‌گر هم‌چون «صحرائ فراخ» - و «نه صحرائ آب و گل» به پیش اندر گشوده شود و... اینک «ماه» در دستان شماسست برادر گرمی، جناب آقای امپراتور کالیگولا! ■